





هستی سکوت

بی آغاز

بی انتها

شهریار بیگی

## شناسنامه کتاب

بیگی / شهریار

هستی سکوت بی آغاز بی انتها

تهران نشر نیک آیین

یک هزار و سیصد و هفتاد و هشت

یک صد و هفتاد و شش صفحه

شعر پارسی سده چهاردهم . الف . عنوان

شصت و دو / یک فاهشت

هفت هزار و نهصد و هشتاد پی آی آر

پنج / ه / هفتاد و چهار / ی /

یک هزار و سیصد و هفتاد و هشت

لیتوگرافی و چاپ فرشیوه

[www.beygi.net](http://www.beygi.net)

## فهرست

دفتر اول	..... صفحه هفت
دفتر دوم	..... صفحه سی و یک
دفتر سوم	..... صفحه پنجاه و پنج
دفتر چهارم	..... صفحه هفتاد و نه
دفتر پنجم	..... صفحه یک صد و سه
دفتر ششم	..... صفحه یک صد و بیست و هفت
دفتر هفتم	..... صفحه یک صد و پنجاه و یک



# دفتر اول

به لحظه در راه

کودکی

فردا



یک

پژواک یک صدا بود  
که خود  
هستی این صدا بود

یک صدا بود  
که برآمد از آن سکوت  
هزاران گفت و گوی  
برخاست از آن صدا

صفحة نه

به هستی  
خویش می اندیشد

به راستی چرا  
هستی را بسیار بزرگتر  
از اندیشه ما آفریده اند

سه

و حیات  
که پیوسته خود  
گفتن و باز گفتن است

ما  
و هماره سکوت  
ما  
و لحظه ما

صفحة یازده

واژه آخر را می گوید  
و آرزوی ما را نیز  
با خود می برد

همچون حسرت ما  
که به رفتن او  
به مرگ می نگرد

نه

باور نمی کند

که بعد از آن

دیگر نخواهد بود

هستی اگر از هستی بر نمی آید

چگونه است که نیستی نام نمی گیرد

شش

بیم او همه از آن بود  
که آینه نیز به او دروغ بگوید

آینه را چون به خلوت خود می برد  
آینه هم چون او درهم می شکند

صفحة چهارده

و فضای بی انتهای حافظهٔ انسان  
از فضای بی انتهای آسمان  
به او رسیده است

همچون زمین  
که پاره ای گداخته بود  
همچون زمین که سرد شد  
عاقبت زندگی یافت

نیمی از من  
تو را به رفتن می خواست  
نیمی دیگر  
تو را به ماندن می طلبید

آمیختن دل کسی به کسی  
امان از درد بی کسی

نه

و فردا  
که بی شک فرا می رسد

و امروز  
که فردای دیروز است

صفحة هفده

در این جا کسی  
سراغ مرا نمی گیرد

چگونه است  
که تنها آب  
تنها باد  
تنها ماه و آسمان و آفتاب  
به دیدن من می آیند

یازده

و او پیرتر از آن بود  
که گامی فراتر بردارد

راستی چه باید می کرد  
اگر او بود  
که باید به سراغ مرگ می رفت

صفحة نوزده

دوازده

ملکوت خود را  
برقرار ساخته است

عدم یا ازل  
کی تواند باز دارد او را  
از رفتن  
از این باور

صفحة بیست

سيزده

اين بار هم  
بي تغيير نمانده است

حرير مهتاب  
آبي بيكران  
سكوت شب  
موج  
دريا

صفحة بيست و يك

چهارده

رنج خود را می سازند  
رنج خود را می ستایند  
هزاران سال پیش  
هزاران سال بعد

هزاران پدر  
هزاران مادر

صفحة بیست و دو

پانزده

واژه های بی شمار  
مضمون واحد

آن را شاید گذشته  
اکنون و حال و آینده  
نام نباید نهاد

صفحة بیست و سه

شانزده

به من بگوی  
در آخر چه بر جای می ماند  
جز صورت ناپیدای یک حرف  
که عاقبت به سکوت می رسد  
در این سوی

در همه سوی

صفحة بیست و چهار

تا کهکشان دور  
اگرچه نزدیک می نماید  
اما بسیار فاصله است

فضای لایتناهی  
عمق آسمان  
آخرین ما

این راز را بر تو شاید  
در روز مرگ تو برملا سازند  
شاید در واپسین آن سال  
شاید در سالی بعد

در آن هنگامی که دیگر نیستیم  
دیگر بیدار نیستیم  
تا بگویند چگونه  
در کجا  
در چه هنگامی  
می بایستی می مردیم

نوزده

این هم روایتی غمناک است

آب

باد

گیاه

حیوان

آدم

انسان

همه را آلوده کرده اند

بشنو

چه کسی آن را نمی گوید

صفحة بیست و هفت

بیست

بعد از تو  
وسعت خواب و خیال من  
گسترده و پهناور  
تنگ و نفسگیر است

بعد از تو  
بعد بی معنی است

صفحة بیست و هشت

بیست و یک

و آن سفر  
آخرین سفر ما نبود

و هنگام نوروز  
و هنگام بازگشت مردگان

صفحة بیست و نه



# دفتر دوم

به صدایِ در صدا

صدای بی صدا



یک

شب دوباره فرا می رسید  
و من دوباره  
به سوی قرار خود می رفتم

من و راه و خیال  
من و ماه و مهتاب

صفحة سی و سه

دو

خاتۀ من سبز است  
و اطراف همه سبز

من سبز  
سبزی من  
سبز من  
سبزی من

صفحة سی و چهار

دردا که از آن  
حرفی به میان نمی آورند

آنکه می رود گوئیا بر نمی گردد  
آنکه می گوید گوئیا هیچ نمی شنود

چهار

امروز نمی دانم  
که امروز  
مرا به کجا می برد

چرا این گونه مرا زیون می سازد  
چرا این گونه مرا خوار می کند

صفحة سی و شش

زندگی بر روی زمین  
زندگی گیاهان بر روی زمین  
زندگی جانوران بر روی زمین

زندگی انسان  
روح حاضر سرگردان بر روی زمین

شش

بعد از تو  
روز و شب در ماتم ماند

گرچه از اشک برنیامد سودی  
برای ما در این جهان  
سیلاب اشک بود  
که برد ما را از این میان

صفحة سی و هشت

و تصویری بی شباهت به او  
که در هر آبگینه در راه  
در هر کجا  
بر او لبخند می زند

می گفت  
سخنی بگوی  
پیش از آن  
که سخن گفتن را  
به تو بیاموزند

یکی در سماع حضور می یافت  
و به خلسه می رفت  
دیگری گریه سر می داد  
در گریبان خود فرو می رفت

آداب همراهی  
طریق یاری  
راه موافقت  
تصور عشق  
تصویر عاشق  
صورت معشوق

و هنوز فرصتی باقی مانده است  
رویای خویش را به واقعیت بیاور

نگوی که از من گذشته است  
نگوی که از من گذشت

گذر زمان  
نام و خاک ایشان را نیز  
بر باد می دهد  
مرا نیز می خواند  
تو را نیز به دنبال می برد

به من بگوی  
چه کسی تسلی خاطر تو را می جوید  
در آن هنگام که هیچ کس در این دیار  
در این هستی نابجای  
بر جای نمی ماند

یازده

و دل ما  
تنها به مهر دوست زنده است

گاه من به دنبال او  
گاه او به دنبال من است

صفحة چهل و سه

مصیبت روزی او را در بر می گیرد  
و عاقبت نقاب از چهره خود بر می دارد  
مصیبت انسان را خورشید می بیند  
آسمان به حال او گریه می کند

شاید سیل بیاورد  
شاید گور تنگ او را این گونه  
به سخن در بیاورد  
ایشان را هم این چنین  
به ضیافت خاک بخواند

نه

ديوارها و حصارها  
جنگاوری و کارزار  
ما را به اصل خویش فرا نمی خوانند

این عالم  
این زندگی چند روزه  
این زندگی کوتاه را  
بلند و پایدار نمی سازند

و خاطره ای که بر من  
یک سان و یک سر می گذرد

سنگچین های دستچین شده تو  
و شبدری که از کناره پرچین  
به دور مانده است

پانزده

سکوت را بشکن  
مرا به نام صدا کن

زبان را مگر  
برای گفتگوی ما نیافریده اند

صفحة چهل و هفت

دیگر از عمر من  
چند روزی بیش  
باقی نمانده است

این غمی که بر دل من سنگینی می کند  
از آن نیست که می میرم  
از آن است که تو را در خاک نیز نمی بینم

هفده

از آرامش فاصله می گیرد  
و به آرمیدن می گریزد

پیدا و ناپیدا  
تاب ماندن ما

صفحة چهل و نه

هیجده

نه بدایتی  
نه نہایتی

زندگی ما  
رہگذر فراموشی

صفحة پنجاه

نورده

حضور كامل بشارت  
و رويای او  
كه به واقعیت می پیوندد

نه

سكوت به معنی زوال نیست

نه

به معنی مرگی بی صدا نیست

صفحة پنجاه و یک

بیست

سر در گم مانده است  
گاه  
و بی گاه

سرگشتگی من

صفحة پنجاه و دو

بیست و یک

و من  
در نهایت خویش

در بی نهایت خویشتن

صفحة پنجاه و سه



# دفتر سوم

به تقدیر

صورت حال انسان



واپسین کلام او را  
نمی دانم که چگونه  
باید بنویسم  
می گفت  
گوئیا رمز و راز الفباء نیز  
تنها در هنگام مرگ  
بر همه ما آشکار می شود  
نه  
این حرفها نیستند  
که صامت  
و مصوت هستند  
این من هستم

مرگ را برای من آفریده ای  
یا من را برای مرگ

چه فرقی دارد  
مهم آن بود  
که من آن را تجربه نمی کردم  
به هنگام آن نمی مردم

شاخسار آن طرف رود  
عمارت فراموش شده ویران

آه از این هستی دیرپای  
آه از این هستی دیگرگون

در کدام سوی منزل گزیند  
در هنگام خواب  
که در رویای خویش  
همواره او را از جایی  
به جایی دیگر می برد  
یا در واقعیت همگان  
که تنها به آوارگی می گذرد

در کدام سوی منزل گزیند  
که به دور از دلهره و تشویش است

خانه ام میزبان یک دنیا تنهایی است  
همچون آن دشت پهناور  
آن راه طولانی  
آن کوه بلند

گر ننالم گنگم  
گم می شوم در این راز  
گر بگویم گنگ است  
کو کسی که بفهمد این راز

خیره در پردهٔ شب  
که می بازد رنگ  
خیره در آتش  
که می سوزد گرم  
خیره در صورت آینه  
که باز می نماید صورت تو را  
خیره در بودن  
که می رود در دم  
به ستوه آمده ام  
به ستوه آمده ام از این شب

می گویم اهل کجا هستی  
می گوید اهل آب  
اهل دریا

نه بر وجبی خاک نظر می برد  
نه آن را از آن خود  
از آن این و آن می داند

و نسلی دیگر در راه است  
که هر گلدان خالی را  
جوانه ای دیگر می نشاند

جوانه ای  
که از هر مرز ناممکن می گذرد

و ناگفته ها  
در عدم  
در هنوز  
در ابدیت خویشتن  
که آن را ندانستگی می نامند  
ندانسته باقی می ماند

سهم گفتن آن  
اگرچه محال به نظر می رسد  
سهم آن کسی ست که بیان می کند  
خواه به زبان آورد  
خواه سکوت کند

آسان نبود  
کاسه آبی را  
به دست من می دهند

صورت بشویم  
و در مقابل تو بنشینم  
یا تشنگی خود را فرونشانم  
صورت تو را نبینم

و پدر به روشنی پیوست  
در آن شب سبز روشن  
در آن آبی سرشار قشنگ  
که نمی توانم آن را تاریک بنامم

افسوس که دیدگان خود را  
دیر بر دیدگان من افکند  
سپاس که عاقبت  
به من نگاه کرد و رفت

دوازده

امروز

تو در برابر من ایستاده ای

واقعیت سبز شگرف

زبان من از گفتگو باز می ماند

حضور تو بارور می کند

صفحة شصت و هشت

در حضور زمان  
تا به خود می آييم  
آن را گذشته می يابيم

اکنون تو را می خواند  
پاسخ گوی  
بگذار به تو پاسخ گوید

هر بار که می رود  
می گوئیم این آخرین بار است

همیشه این گونه بوده است  
آنچه را که در دست داریم  
آنچه را که از دست می دهیم  
به یکباره رهاش نمی سازیم

فرقی نمی کند

بروی

یا بدوی

در گذر روزها

که در امتداد هم

می آیند

و می روند

همه چیز و همگان

گوئیا به نوبت

به آخر خط می رسند

کلمه به کلمه  
حرف به حرف  
آن را می نویسم  
چیزی در ذهن تو  
نقش می بندد  
که از آن نمی گویم

من کلام  
و گفته آخر خود را  
به ماه می آویزم

هفده

و آدمیانی که دیگر  
دیده بر این جهان نمی گشایند

و من  
که هنوز رهگذر مبهوت این واقعیتیم

صفحة هفتاد و سه

هیجده

ماجرا این است  
که در واقع ماجرای نیست

مرا به وسوسه  
به هوس  
از هیچ تا هیچ می برند  
آن را زندگی  
آن را دنیا می نامند

صفحة هفتاد و چهار

نورده

و زندگی می گذرد  
و تو را می آموزد  
به این گذر  
به این گذشتن

مباد که دل ببندی  
مباد که دل بسته شوی

صفحة هفتاد و پنج

نان تازه بوی زندگی می داد  
در خاطرات من  
در آن هنگام که کودک بودم  
در آن هنگام که بالغی  
به دست سوخته از نانِ داغ من  
کمک می کرد

برای بازگویی کردن آن سالها  
تمامی آن سالها  
چه دارم که بر زبان بیاورم  
چه دارم که بگویم

بیست و یک

حسِ خالصِ بودن  
حسِ خالصِ روشن  
آنچه را که عشق می نامیدیم  
آنچه را که عشق می نامیدند

صفحة هفتاد و هفت



# دفتر چهارم

به هستی

حیات

تاب و توان بودن



یک

قصه هایم را تنها  
برای تو می خوانم

تو  
که من هستی  
در درون آینه ام  
من  
که تو هستم  
در بیرون آینه ام

صفحة هشتم و یک

از چرخه آبنوس  
چرخیدن را آموختیم

آنکه با تو می چرخد  
در اصل نمی چرخد  
آنکه بی تو می چرخد  
در چرخش خود گم می شود

اگر می خواهی ترانه او را  
زمزمه کنی  
با باد همسفر باش

زبان روزگار ما گوئیا  
زبان اشارت است  
برای آنکه آشنا است  
تنها یک اشاره بس است

دنیای ما به وسعت دنیایی است  
که از رویاهای خود  
به واقعیت اطراف بخشیده ایم

یک میدان  
چند خیابان  
چند ساختمان کوتاه و بلند  
یک زمین کوچک  
هرگز دنیای ما نام نمی گیرد

تقدیر از دستهای تو  
به دنیا می نگرد  
همین حرف است  
حرف اولین و آخرین حیات

هر آنکه فهمید  
نه اول بود  
نه آخر  
در این میان

شش

اکنون زمین  
تلاش آدمی  
و این حکایت ناسازگار

دست سبب ساز هستی  
این صورت بی قرار

صفحة هشتاد و شش

هفت

تو را چگونه بسرایم  
عبارت  
که زبان علم است

و اشارت  
که زبان معرفت است

صفحة هشتاد و هفت

خاموش مانده است  
نمی تواند به روشنی سخن بگوید

بیدار کن مرا  
بگذار که دوباره متولد شوم  
بگذار که دوباره متولد شود  
باقی بماند

و زندگی  
که این گونه آغاز می شود

و هنوز حدیث درماندگی  
و پایمال شدن  
حدیث رایج زمانه است

با گریه خویش  
که نشانهٔ میلاد تو بود  
پای به این دنیا گذاشتی

گریه زبان حال  
زبان اشارت است  
هزار نکتهٔ پنهان  
هزار گفتهٔ بی عبارت است

و من برای چه کسی  
سفره دل خود را بگشایم  
به کدامین تن  
از این حال بگویم

راز سربسته نجوای تو را  
به که باز رسانم  
سخن از پرده در پرده این رویا  
با چه کسی بگویم

دوازده

خود را باز می یابیم  
تو نمی دانی که باور چیست  
من نمی دانم که با من کیست

من و تو ماییم  
من و تو تنهائیم

صفحة نود و دو

نام مرا بگوى  
و بگذر  
از حساب وهم بيرون كن  
از قياس عقل بگذران

ما جدای از هم  
برای هم  
بی ثمر چرا تلاش می کنیم

خروس به هنگام طلوع آفتاب می خواند  
خروس به هنگام غروب آفتاب می خواند

در آن هنگامی که نیستی می خواند  
در آن هنگامی که نیستیم نیز می خواند

و در این جا کسی ست  
که در ابدیت انتظار  
از خویش می گذرد  
از خویش گذشته است

در انتظار آنکه دوستی را بنیان نهاد  
در انتظار آنکه دوستی را به فراموشی سپرد

کلام خود را  
در بغض خود فرو می خورد  
برای خود  
برای قلب خود  
برای عقل و احساس خود  
هویت یگانه ای را می طلبد

از خویش رفته است  
گویی به گونه خویش  
از خویش دور شده است

به خلوت خاموش خود باز می گردد  
پیش از آنکه در تردید خویش  
در سکوت خویشتن فرو ریزد

از پی خویش می دود  
به خاطره ای در گذشته  
در گذشته دور تبدیل می شود

می گفت مرا بسوزانید  
سراسر خاک را از خاکستر من  
سراسر دریاها را  
سراسر رخساره ستارگان را  
به این روی  
به این صورت بپوشانید

با شب  
با زندگان  
با زنده داران زمین  
بارها و بارها از زندگی بگویید  
بارها و بارها آن را زندگی کنید  
آن را بر زبان بیاورید

برگشت

و به راهی که سپری کرده بود نگرست  
کوچه ها و خانه های آشنا  
اکنون صورت گنگی بودند در این هذیان  
قلبش مریض بود  
گوشه‌هایش ناشنوا  
دیگر چشمانی باقی نداشت  
که ببیند پیش پای خود را

آری

روزگاری بزرگ این دیار بود  
این فروافتاده مریض

آری

امید و باور و تکیه گاه  
برای همه مردمان بود بر روی زمین

بیست

نگاه می کنند  
و می گذرند

با این چنین شتابی بی درنگ  
بی شک هیچ نمی بینند

صفحة صد

بیست و یک

نه

کسی نبود در میان آدمها  
سری نبود در میان سرها

کسی نبود

اگر چه کسی بود

یک چنین کسی

چگونه کسی بود

صفحة صد و یک



# دفتر پنجم

به حضور

هستی

انسان



یک

آه  
که ماندم  
و ماندند

از بس سیاهی دیدم  
در سیاهی زیستم  
سیاه شدم  
سیاه گریستم

صفحة صد و پنج

دو

و مرگ  
با میلاد ما همراه است

آنکه می گوید درود  
بدرود نیز می گوید

صفحة صد و شش

آشیانه تو بر درخت

نه دری دارد

نه درگاهی

نه پنجره ای

نه دیواری

این گونه پر می گشایی

این گونه از همه جا

از خانه ما نیز دیدن می کنی

یک روز صبح بی درنگ می آید  
انسانی که من دوستش می دارم  
انسانی که همگان دوستش می دارند

سکوت می کنیم در برابر او  
شاید که خوش آوازتر است

و کودکی من  
در پس پروانه ها  
در پی رنگین کمان آسمان می دوید  
و باز ماه بازی گوش  
به بازیهای کودکانه من می خندید

راستی فاخته دانتر است  
یا گل آفتاب گردان

شعر بلند دیگری می سرایم  
و همراه با دیگر شعرهای بلند خود  
به گذر آب می سپارم

پاره گنگی از آن در سرای تو  
پاره گنگی از آن  
به سرای دیگری می افتد  
به سرایی دیگر می رسد

هفت

چهره خود را باز می یابد

بی حضورش  
در حضورش نیست  
با حضورش  
تاب حضورش نیست

صفحة صد و یازده

نه تاج و طلایی بر سر دارد  
نه نشانه ای از این و آن قبیلۀ خاص  
با خویش به عاریه به همراه می برد

با این حال  
سبزی وجود  
غایت زیبایی  
نهایت صمیمیت  
نهایت دلدادگی ست  
چمنزار گسترده پهناور این دشت

نه

و این سایه مبهم  
این هممه گنگ  
عاقبت حلق آویز  
اسیر نفرت خود می شود

اگرچه تاب می خورد  
زنده نیست  
عاقبت می ایستد

صفحة صد و سیزده

بر درازای راه  
بر سپیده و شامگاه  
بر پر فاخته  
بر برگ برگ گلها  
بر زیبایی خاک  
بر آدم و عالم و آفاق  
جلوه می بخشی

رنگی از تمامی رنگها  
بر خود داری  
اگرچه خود رنگی نداری

یکی به لبخند ماه می نگرد  
و کوزه خود را از آب پر می کند  
دیگری در جایی دورتر  
دلو آبی را بالا می کشد  
که مهتاب در آن پرپر می زند

شگفتی او  
در زیر شیر آب  
دستهای خود را می شوید  
بی آنکه دست خود را ببیند  
بی آنکه به روشنی ماه بیندیشد

بندبازی می کنند کبوتران  
با بندها بازی می کند باد  
پیراهن سپید و روشن او را  
با خود می برد به هر کوی و دیار  
می یابد کودکی خردسال پیراهن او را  
به فکر می افتد که به تن ببرد آن را

در عشق پوشیدن آن پیراهن سپید  
روشنی به روشنی می رسد در این میان

سيزده

و درختان  
از عبور باد  
بر خود می لرزیدند

و آدمیان  
در این عبور  
از هیچ نمی ترسیدند

صفحة صد و هفده

هیچ کس را گمان نمی رفت  
که ناگاه از صحنه هستی  
به باور نیستی پرتاب شود

حتی کسی را گمان فکر کردن به آن نمی رفت  
اگرچه همه پیوسته می رفتند  
اگرچه همه پیوسته به نیستی پرتاب می شدند

و در این جا قبیله ای منزل دارد  
که با باد  
آب و آتش و خاک هم خون است

در حیرتم  
که چگونه در این جهان فراخ  
مهر آنان به زیستن  
هستی قبیله خود را  
این گونه نادیده انگاشت

برای مردن  
خاک خود را نمی خواهم  
برای زندگی  
آن را دوست می دارم

برای حیاتی که عاقبت  
می گسترد در این خاک  
برای عشقی  
که می گسترد در خاکم

و آینه قدیمی خود را باز می یابم  
و گرد و غباری را  
که در طول سالهای زندگی من  
بر روی آن نشسته است

گرد و غبار سالهایی دور  
که با پاک کردن این آینه  
هرگز از آینه خیال من  
پاک نخواهد گشت

خواب خاکستری و سرد مردگان  
دوباره سبز می گردد  
گورستان نیز جنگلی آرمیده می شود  
و هستی آن  
تو را نیز به خود می خواند

در نهفت این جنگل  
چه می گذرد  
در نهفت مردمان این جنگل  
چه خواهد گذشت

فرصت ما همه این نبود  
که به دنیا بیاییم  
عمر بگذرانیم  
و چون حبابی بگذریم  
فراموش شویم

با ما از این شتاب  
از این زوال  
از این شب خیال آلود  
رازی بگشای

بیست

آری

دوست می دارم

بیدار شدن در نزد تو را

دوست می دارم

شب

شب زنده داری

ضیافت بی دریغ ستارگان

چراغانی گسترده آسمان را

در چشمان تو دوست می دارم

صفحة بیست و چهار

بیست و یک

و من  
دل می سپارم به آبی دریا  
لبریز می شوم  
از این وسعت بی انتها

از این پیوسته تموج آب  
از این بیکرانگی سیال

صفحة صد و بیست و پنج



# دفتر ششم

به پیدا  
و ناپیدا



یک

می گفت  
آخرین شعر خود را  
سروده بود

نمی دانست  
آخرین شعر او  
مرگ بود

آسمان برای تو شب می شود  
اما تو بیرون نمی آیی

شبِ بی مهتاب تاریک است

سه

سر برمی دارد  
صدا می زند تو را

و آفتابی  
که در زمین می تابد  
نه در آسمان زمین

صفحة صد و سی و یک

کبوتر در آبی آسمان می رود  
ماهی در آبی آب  
تو بر روی آب می روی  
او بر روی خاک

همه ساکن این زمینیم  
اگرچه حقیقت را نمی بینیم

چشم بر هم می گذاری  
و باران را می سرایی

باران برکت می آورد  
همه چیز را  
همچون تو ساده می سازد

شش

به خانۀ او می رویم

ما را

به دیدن آسمان

ماه تنها پنجرۀ اتاق سادۀ خود می برد

صفحة صد و سی و چهار

یاد تو

هر شب به اتاق کوچک من می آید  
در کنار پنجره می ایستد  
و به من خیره می شود

لب های بسته تو

برای من لالایی می خوانند

لب های بسته تو

در خواب من به خواب می روند

او را این گونه  
از عشق ورزیدن  
بر حذر داشته اند

و سایه ای که بر دار می رقصد  
و سایه ای که بر دیوار می افتد

بر دیوار اتاق او می درخشد  
و گم می شود

از دیرباز این گونه بوده است  
بارها و بارها  
به دیده انسان می آید  
از دیده انسان می رود

از پرندۀ در قفس  
اکنون تنها پری برجای مانده است  
نگاه کن

باران شاید  
گریۀ همهٔ پرندگان است  
که از پرواز به دور مانده اند  
از پرواز به دور افتاده اند

و مرگ ما عاقبت  
ما را در خواهد یافت  
بر بستر گشاده خاک  
یا در ظلمت سراچه ای گمنام

چه فرقی می کند  
مداح بی تکلف درگاهی ست  
که در جوار آن  
هیچ پرنده ای پر نمی زند

دوازده

در گورستان آرمیده است  
به دیدارش می رود  
رویایی که در زیر خاک است  
چرا به خلوت او راه نمی یابد

صفحة صد و چهل

آيا بهتر نبود اگر مردگان خود را  
به دريا  
به زمزمهٔ آب  
به صدای پيوستهٔ امواج می سپردیم

دلتنگی مرا  
فراتر از این سکوت سنگین گورستان  
دریا می فهمد  
تنها آواز و ترانهٔ آبی دریا تسلی می بخشد

به دیدار تو می شتابند  
سنگ قبری ساده  
و انبوه گل‌های پژمرده ای  
که بر روی خاک تو خم شده اند

صدا در صدا می پیچد  
اما صدای تو نه

ابر در آسمان  
تصویر ساز است  
باران  
بر روی شیشه پنجره  
تصویر می سازد

من صورت تو را  
به تصویر می کشم  
در ذهن خویش نیز  
پیوسته تو را  
به یاد می آورم

مرا برای دیگران به یاد آور  
و به راهی که از آن آمده ای نگاه کن

بستری پر اعتماد  
و عشق بی دریغ مادری به فرزندش  
بی آنکه نامی تازه بر آن نهد

زیبایی انسان را می سزاید  
و از زمین می گوید

بر طلوع خورشید  
سیم خاردار نمی توان کشید  
راه را بر ستارگان آسمان  
نمی توان بست

تنها کمی روی به بالا  
روی به فضای بی انتها پرواز کن  
زمین را از بالای سر ببین  
که تویی رنگین  
کره ای کوچک و بدون مرز است

شکلی بی گوشه و دوار  
که با دیوار و سنگ و سیم خاردار  
مال من  
مال تو  
مال دیگری خوانده نمی شود

چراغی دیگر بیفروز  
و تمامی اطراف را از تاریکی برهان

حضور تو را  
اگرچه در روشنایی روز هم نمی بینند  
این مشکل تو نیست  
مشکل کسانی است که تو را نمی بینند

و باغ نیز از هجوم پاییز  
و رسیدن فصل سرما  
مصون نماید  
و من نیز از گذشت روزگار  
مصون نمایم

برگهای تو به زردی می گراید  
موی من به سفیدی برف  
تن تو در سپیدی برف  
به خواب می رود  
تن من در سیاهی خاک

بیست و یک

چه غریب  
چه مضطرب می نماید

سر در گریبان سکوت  
در مصاف باد  
می شکفت  
و از حصار سرد زمان می گذرد

صفحة صد و چهل و نه



# دفتر هفتم

به واژه های بی شمار  
مضمون یکتا



دستی که می‌کارد  
دستی که درو می‌کند  
دستی که تکان می‌خورد  
دستی که می‌کاود

دستی که خسته می‌شود  
دستی که در می‌ماند  
دستی که به زیر می‌افتد  
دستی که باقی نمی‌ماند

نگاه کن  
دنیا بسیار کوچک است

شکل تازه جهان بی شک  
همان شکل دیرین زمین است

سه

باز می گرید  
و جهان همه می گرید

مادرم را می گویم

صفحة صد و پنجاه و پنج

چهار

به جز سکوت

از او

هیچ نشنیدم

اگر عاشق نبود

چرا این گونه بود

صفحة صد و پنجاه و شش

هیچ نبود  
در هیچ سوی  
او  
بی حضوری مرگ را می جست

مرگ  
که بی حضوری خویش را  
هیچ به هیچ چیز  
هیچ به هیچ کس نسپرد

شش

و حیات همچون حبابی است  
بی شک روزی می ترکد

پیش از آن که ناپدید شود  
صورت آن را باور کن  
آن را زندگی کن

صفحة صد و پنجاه و هشت

هفت

در من

در تو

هنوز هم توان رویدن هست

نگوی هر سبزه ای هم

در پاییز زندگی خود می میرد

صفحة صد و پنجاه و نه

به تنگ آمده ام از این حرف  
به تنگ آمده ام از این شب

چگونه آن را بنویسم  
چگونه از آن بنویسم

و او  
که در خیابان می خفت  
و از سپیده صبح تا شب  
با نگاه سردش  
به مردم شهر روز خوش می گفت

بیگانگی ما  
تنها در تفاوت دردهای ما نبود

در حسرت یک آرزو  
خاموش و زار پیر می شد

راز بودن را به دیوار می گفت  
و بر خویش می لرزید

و آنگاه زندگی  
معنی حقیقی خویش را  
باز خواهد یافت

کودک فردا  
در نهاد خود  
ندانستگی بی حصار را  
به یاد خواهد آورد  
و معنی حقیقی آن را  
بی شک بر زبان خواهد آورد

دوازده

در ضمیر بیکرانه هستی  
پژواک جاودانه صدایت  
به سفری جاودانه می رود

صدا کن مرا  
چه کسی به آن سوی نمی رود  
چه کسی به آن پاسخی نمی گوید

صفحة صد و شصت و چهار

می سرايد  
نقاشی می کند  
به موسیقی می برد تو را

چه کسی تو را نمی خواند  
چه کسی تو را  
به خانه خود نمی برد  
چه کسی تو را نمی نوازد

چهارده

و تابوتی دیگر در راه است  
سرشار از عشق به زیستن  
سرشار از بودن

آنکه در آن خفته است  
نام دیگری ندارد

صفحة صد و شصت و شش

مردمی دیگر می آیند  
با دل و امیدی دیگر

و سبزه ای که سر می کشد از درون خاک  
در پی هر بذری که امروز کاشته اند در این جا

شانزده

و او  
در خاک آرمید  
خاک شد  
در خاک روید

گل شد  
میوه داد  
خود شد  
در ذهن باغ  
عطری بهاری دمید

صفحة صد و شصت و هشت

برای تو می سرایند  
اگرچه خود  
باوری بر آن نساخته اند  
اگرچه خود آن را  
هیچ باور ندارند

آری  
اگرچه زبان  
روزی از گفتن باز خواهد ماند  
یکصد زبان دیگر با سرایش آن  
دوباره آن را به زبان خواهند راند

و من  
که از انبوه وهم خویش می گریختم

و راهی را که من می رفتم  
و راهی را که در حقیقت نمی رفتم

نه

دنیای پیش روی ما  
در واقع بیابان برهوتی است  
تا انتهای نهایت  
تا آن سوی بی نهایت

چه کسی آن را می سازد  
چه کسی او را بر آن می دارد

بیست

برخیز  
و بخوان  
در هر واژه  
در هر کلام

هستی را  
برای نوشیدن تو آفریده اند  
اگرچه هستی را  
تنها برای تو  
به هستی نیاورده اند

صفحة صد و هفتاد و دو

بیست و یک

در نهفت هر واژه اشارتی ست  
در نهفت خاموشی نیز اشارتی دیگر

زندگی این گونه است  
و مرگ  
به همان گونه ای که هست

صفحة صد و هفتاد و سه





